



عطر مهربانی
فواندلی‌ها

یادداشت‌های سردبیر



(۴)

سید حسین ذاکر زاده

دست‌نوشته‌های یک‌زی‌دی

بابا کار درست! حرفه‌ای! حقوق بشر! واقعاً من لذت می‌برم...! چه شد؟ حتماً می‌گوی این قدر ادای این پسرۀ تیۀ خیل را در نیورم! باشد، به هرحال «خوشحال هستیم... دوباره چه شد؟ خب می‌گویی چکار کنم؟ دست خودم نیست، آخر این اپیدمی تقلید از هنرپیشه‌ها ما را هم ویروسی کرده است. خب دیگر این قدر چپ چپ نگاهم نکن خانم رادیکال! یاورا! ذوق بجه مردم استاد شد با این نگاه‌های خشم‌آلود! به هرحال از اینکه سرعقل آمده‌ای و می‌خواهی قوانین حقوق بشر را در خانه به اجرا درآوری، تشکر می‌کنم. این هم که تا به حال قانون حقوق بشر را رعایت نمی‌کردی، حتماً یا به خاطر یک: مشاجره‌های پدر و مادر و رفتارهای غیرپروانه‌ای. دو: دوستان ناباب و ستم. سه: محیط نامناسب و خفن. چهار: نبود آسفالت صاف، هوای گرم، سوراخ شدن لایۀ آزن، کمبود امکانات و آرزان و در دست بودن جنس - همان جنش خودشان - و در آخر هم به اندازه یک سر سوزن تقصیر خود بوده است، نه ... غلام! (راست گفتی این یکی دیگر خیلی قدیمی شده) آره قربونش!

واقعاً می‌بینی، مرد هم مردهای تلویزیون همه آن‌لاین، حرف شنو و زی‌دی، اما زن‌های تلویزیونی، دور از جان شما. خدا قسمت گری باغ وحش نکند، هفت‌تیرکش، از سقف آویزان کن و ناتاشا! تازه اگر یکی‌شان هم بخواند «یه نمره» رمانتیک باشد، به راحتی به جناح - به قول خودت - خشونت‌طلب می‌پیوندد! اما شما ماشاء... بزنم به کانابه، اهل گفتمان و حقوق بشر و از این حرف‌ها هستید، فی‌الحال هم که بازار حقوق بشر در دنیا داغ است، اگر همین‌طور پیش برود به جان خودم نباشد به جان اقدس و انور شما - که آن‌را مدیون کرم‌های مرطوب‌کننده و سفیدکننده هستید - دنیا می‌شود مدینۀ فاضله، اصلاً می‌شود همان نیویورک خودمان با فرمانداری آرنولد شوارد زینگر! باور کنید: اصلاً شاید همین الآن که ما در حال مکاتبه و مکاشفه هستیم، آن‌ور دنیا یک عده انسان شریف (!) از خود گذشته، نگران تضییع حقوق از دست‌رفته فرهاد کوهکن و خون پایمال‌شده سهراب خودمان باشند. تازه اگر ما را به خاطر کشتار وحشیانه صدها جوان متین و دوست داشتنی به نام سوسک در اول تابستان امسال به وسیله یک فروند سلاح کشتار جمعی به نام سم‌پاش به پای میز محاکمه نکشانند، باید یک نان باگت بخوریم و صدنان فانتزی خیرات کنیم.

خلاصه بگویم که من به این حسن اتفاق که در دنیا و خانه ما رخ داده، خوش‌بینم و از حضرت علیّه تقاضا می‌کنم این خوش‌بینی را با الفاظ ضد حقوق بشری و مخالف با صلح جهانی تبدیل به بدبینی نکنید. با تشکر! یکی از قربانیان خشونت علیه مردان - زی‌دی.



چگونه نتوانستم مطلبی تحت عنوان «وقت طلاست» بنویسم؟

یک ساعتی هست که خودکار به دست نشستام تا مقاله‌ای در تعریف و تمجید از «وقت طلاست» برای ستون اضافه‌مان بنویسم، اما مگر می‌گذارند؟! می‌گویم: «همین علی‌آقا، همسایۀ پایینی مهمان دارند. انگار برادرش است. با صدای بلند با هم حرف می‌زنند و هی خواسمان را پرت می‌کنند.»

علی‌آقا می‌گوید: «این دفترچه‌های تأمین اجتماعی به هیچ دردی نمی‌خورند، دو هفته است برای گرفتن پول عینکم می‌روم «تأمین اجتماعی». اول که گفتند: باید درخواست بنویسی، پرونده‌ات از قسمت راکد بیاید. درخواست نوشتیم. گفتند: «دو روز دیگر بیا». دو روز دیگر رفتم. گفتند: «نیامده». چهار روز دیگر رفتم؛ نیامده بود. این بار گفتند: «برو هفته دیگر بیا» نمی‌دانم پرونده از یک اتاق بخواهد بیاید اتاق دیگر چه قدر کار دارد؟ تا حالا پنج ساعت مرخصی گرفته‌ام. دوسه ساعت دیگر بگیرم، پول عینک در می‌آید.»

برادرش می‌گوید: «ای بابا، همه‌جا همین‌طور است. برای گرفتن دو کیسه سیمان به نرخ دولتی باید پتو بالشت را ببری آنجا و شب بخوابی، آیا صبح حواله بهت برسد یا نرسد. سه شب رفتم تا بالاخره حواله ده کیسه سیمان را گرفتم.» این بار صدای زن علی‌آقا می‌آید: «مهری‌جون، اگر شیرخشک کوچولو تمام شده، شیر پاستوریزه هست. امروز، بالاخره موفق شدم دو شیشه بخرم. اذان صبح رفتم جلوی مغازه اصغرآقا نوبت ایستادم تا بالاخره ساعت شش و نیم دوتا شیشه پهم رسید. با یک زنه هم دعوام شد.»

صدای مجید پسرعلی آقا بلند می‌شود: «مامان، یک هفته بیشتر به کنکور نمانده. یک‌کم آهسته‌تر صحبت کنید، دارم درس

می‌خوانم.» زن علی‌آقا مثلاً آهسته‌تر می‌گوید: «قربونش بروم، چهارسال روزگار است نه خواب دارد نه خوراک، هفته دیگر هم کنکور دارد.» صدای اون یکی زن (بازهم مثلاً آهسته): «انشاء... که قبول می‌شود و برای خودش کسی می‌شود.»

باز علی‌آقا می‌گوید: «آره، مثل ما که شانزده سال درس خواندیم و برای خودمان کارمندی شدیم» و می‌خندد.

خودکار را می‌اندازم روی ورق‌ها و می‌گویم: «این‌طور که نمی‌شود ستون اضافی نوشت» همسایه‌های بی‌ملاحظه.

بلند می‌شوم تا بروم بیرون قدمی بزنم، تا مگر دوباره هوش و حواسم سرچایش بیاید و با خود فکری می‌کنم: «خواننده‌ها که نمی‌دانند یک نویسنده چه مشکلات و سختی‌هایی را تحمل می‌کند تا بتواند مطلب خوب خوب بنویسد.»

یک دفعه به ذهنم می‌رسد چطور است نمونه‌ای از این مشکلات و سختی‌ها را برای خواننده‌ها بنویسم تا هم با این مشکلات آشنا شوند، هم دلشان برایمان بسوزد و دوباره می‌نشینم به نوشتن.

اون یکی سردبیر با نیشخند مشکوکی! می‌گوید: «آخه این هم شد مطلب که چگونه نتوانستم مطلبی بنویسم؟!»

می‌گویم: «اتفاقاً پست مدرنی مطلب در همین‌جاست که مطلبی درباره مطلب نوشتن نوشتیم (لطفاً به صنایع ادبی به کار رفته دقت فرمایید) تازه تو چه کار به عنوان داری، پیام اخلاقی را بچسب که دراین ستون اضافی نهفته. و بعد سر برمی‌گردانم و بی‌توجه به او از اتاق خارج می‌شوم برای سپردن مطلب به مدیر داخلی برای چاپ‌اندنش، اما انگار همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفتم، باز اون یکی سردبیر همان نیشخند مشکوک را می‌زد.

سردبیر اضافی

